



صدا رساند. چشمش به سنجابک افتاد. فیلی خرطومش را آویزان کرد. تمام سنگ ها را از روی بدن سنجابک کنار زد و گفت:

«زود باش، خرطوم من رو بگیر»

سنجابک خرطوم فیلی را گرفت. فیلی تکان محکمی به خودش داد و سنجابک را بالاکشید. فیلی حسابی خسته شده بود. سنجابک به فیلی نگاه کرد. یاد رفتارش با او افتاد. به نظرش فیلی زیباترین دوستی بود که تا به حال دیده بود. پس با صدای بلند گفت: «من رو ببخش. می شه با من دوست بشی؟» فیلی خندید و گفت: «حتماً». یکدفعه صدایی از کوه به گوششان خورد: «آهای من پروانه کوچولو هستم کسی نمی خواد با من دوست بشه؟» فیلی و سنجابک خندیدند و دو تایی به سمت صدای پروانه حرکت کردند.

فرشته
ابراهیمی نیا



راه پروانه ای را دید که تازه از پیله اش درآمده بود.

سنجابک خندید و گفت: «سلام. میایی باهم دوست بشیم؟» پروانه گفت: «تو؟ پره های رنگی من رو بین چقدر قشنگ هستن. تو نه میتونی با من پرواز کنی و نه به زیبایی من هستی. نه من باتو دوست نمی شم». سنجابک با ناراحتی از کنار پروانه گذشت. او همان طور که داشت به حرف های پروانه فکر می کرد یکدفعه پایش به سنگی گیر کرد و تالاپ افتاد توی چاله ای که سر راهش بود. یک عالمه سنگ هم روی سر و بدنش ریخت. سنجابک هرکاری می کرد نمی توانست خودش را از چاله نجات بدهد. داد زد: «کمک... من این جا گیر افتادم» ... همان وقت فیلی صدای سنجابک را شنید. فوراً خودش را به طرف

حسین نقیب

